

لطفا ترجمه ها را فقط از ادرس های

گفته شده تهیه کنید.

Myanim.es.ir
TATAQIUIIIC2*II

@myMangas
GIIIUIIUIIIC22

@myAnimes
GIIIUIIUIIIC22

@myAnimess
GIIIUIIUIIIC22

مترجم: Mornick

پیتر: 14

جنگلای غربی. انبوه درختای توس جوان. جوجه سلاخی شده. تله حلقه ای دوتایی. و نزدیک بودن به آبی جاری.

همینطور که از عمارت خارج میشدم و از باغ های گیاهان اهلی و تپه های سرسبز وحشی گردان که کمی دورتر از باغ قرار داشت ، و از فراز نهرهای زلال عبور میکردم و وارد جنگل های بهاری میشدم مدام سفارشات لوسین را با خود تکرار میکردم.

هیچ کس جلوی من را نگرفت، هیچ کس دور و برم نبود که حتی ببیند که من در حال رفتنم، تیرکمان و تیردانم پشتم، و چاقوی لوسین در پهلویم قرار داشت. خورجینی را با خودم می کشیدم که درونش مرغ مرده تازه ای قرار داشت که یک لطفی بود از خدمه مبهوت و گیج آشپزخانه، و چاقوی تیز اضافه ای را نیز داخل بوتم جاساز کرده بودم.

زمین ها درست به اندازه عمارت خالی بودند، هرچند که من هراز چندگاهی از گوشه چشمانم متوجه درخشش چیزی میشدم. هربار که برمیگشتم نگاه کنم، آن درخشش سوسوکنان تبدیل میشد به رقص نور خورشید بر روی یک نهر که همان نزدیکی وجود داشت یا بادی که برگهای یک درخت چنار را برفراز تپه ای کوچک به اهتزاز درمی آورد.

همانطور که از تالاب بزرگی که در دامنه تپه ای بلند قرار داشت عبور میکردم، میتوانسم قسم بخورم که سر چهار زن درخشان که از آن آب براق بیرون آمده بودند را دیدم که در حال تماشای من اند. قدم هایم را سریعتر برداشتم.

وارد جنگل غربی همیشه سبز شدم و تنها صداهایی که به گوشم میرسید صدای چهچهه پرندگان و خش خش برگ ها زیر پای حیوانات کوچک بود. من هرگز وقت هایی که برای شکار با لوسین میرفتم از این جنگل عبور نکرده بودم. اینجا هیچ جاده ای وجود نداشت و اثری از اهلی بودن به چشم نمیخورد. درختان بلوط، نارون قرمز و راش مانند یک بافت قطوری در هم تنیده شده بودند و تقریبا جلوی نفوذ باریکه های نور خورشید را درون این پوشش گیاهی متراکم را میگرفتند. و زمین پوشیده از خزه هر صدایی که ایجاد میکردم را می بلعید.

قدیمیه - این جنگل باستانی بود. و زنده، جوری که نمیتونستم توصیفش کنم ولی اینو تا مغز استخوانم حس میکردم.

شاید من اولین انسانی بودم که طی پانصد سال گذشته پایم را درون آن جنگل تیره و تاریک و عمیق گذاشته بودم تا برگهای بهاری تازه ای که درختان پوشیده مرطوب را میپوشاندند استشمام کنم. درختان توس، آبای جاری.

به راه رفتن درون جنگل ادامه دادم، و نفس کشیدن برایم سخت شده بود. به خودم یادآوری کردم که اگر شب میشد اوضاع خطرناک میشد و من فقط چند ساعت تا غروب فرصت داشتم.

هرچند که باگ ما را در روشنایی روز یواشکی تعقیب کرده بود. باگ مرده بود، و هرچیز ترسناکی که اکنون تملین در حال سرو کله زدن با آن بود در جای دیگری از این سرزمین قرار داشت. کورت بهار.

داشتم به راه هایی که تملین مجبور بود به لرد اعظم جواب بده فکر میکردم، یا شاید هم این کار او بود که چشم لوسین را درآورده بود. شاید این همسر لرد اعظم بوده_همونی که لوسین اشاره کرده بود_ که همچنین وحشتی را در آن ها ایجاد کرده بود. افکارم را کنار زدم.

همچنان با قدم های سبک به راه رفتن ادامه دادم، چشم ها و گوش هایم باز و ضربان قلبم یکنواخت و ثابت بود. نقطه ضعف داشتم یا نه، همچنان میتوانستم شکار کنم. و جواب هایی که نیاز داشتم ارزشش را داشت.

دره تنگی از درختان توس جوان ولاغری را پیدا کردم سپس با احتیاط و مخفیانه دایره های پهنآوری را دنبال کردم تا اینکه با نزدیکترین رود مواجه شدم. عمیق نبود، ولی انقدر عریض بود که باید با جهش بلندی از روی آن عبور میکردم. لوسین گفته بود که آب های جاری را پیدا کنم و این یکی انقدری نزدیک بود که امکان فرار را فراهم کند. اگر به فرار نیاز پیدا میکردم. امیدوار بودم که نیاز پیدا نکنم.

چندین بار مسیرهای مختلف منتهی به رود را رفتم و برگشتم و بررسی کردم. و یک سری مسیرهای فرعی که باید باعث دسترسی من به آن میشد هم یک جورایی مسدود شده بود. وقتی تمام گیاهان و سنگ ها و گودال ها و سوراخ و سنبه های محیط اطراف را بررسی کردم، برگشتم به فضای باز محصور در لابه لای درختان سفید غان و تله ام را کار گذاشتم.

بالای درخت بلوط تنومند و محکمی که برگهای لرزان و درخشانش به خوبی مرا از دید هرکس در پایین آن درخت مخفی میکرد، پنهان شده بودم و منتظر

بودم. آفتاب عصرگاهی درست بالای سرم قرار داشت، و با وجود پوشش گیاهی گرمایش به حدی بود که مجبور شدم شنلم را در بیاورم و آستین های تونیکم را بالا بزنم. با شنیدن صدای معده ام تکه بزرگی از پنیر را از ساکم بیرون آوردم. و آن را آهسته تر از سیبی که حین خروج از عمارت از آشپزخانه کش رفته بودم خوردم. وقتی تمامش کردم، از شدت تشنگی بخاطر گرمای شدید هوا قمقمه ام را در آورده و جرعه های طولانی از آن نوشیدم.

تملین و لوسین از اینکه هرروز خدا این جا بهار بود خسته نشده بودن؟ یا مثلا بخوان ریسک کنن و برای تجربه یه فصل دیگه به قلمروهای دیگه برن؟ اگه قرار بود مراقب خونوادم باشم به این بهار معتدل ابدی اهمیتی نمیدادم چون زمستون هرسال به طرز خطرناکی ما رو تا دم مرگ میبرد، ولی اگه یه ایمورتال (فناناپذیر) بودم برا اینکه زمان بگذرونم به یکم تنوع نیاز داشتم. من احتمالا چیزی بیشتر از کمین کردن و پنهان موندن تو یه خونه اشرافی میخواستم. هرچند که هنوز شجاعت اینو نداشتم که خواسته ای که از وقتی دیوارنمارو دیده بودم مٹ خوره داشت مغزمو میخوردو مطرح کنم.

تقریبا تا جاییکه جرأت داشتم روی شاخه حرکت کردم، فقط برای اینکه خون در اعضای بدنم به گردش در بیاید. و وقتی موجی از سکوت به سمتم آمد من دوباره سرجایم آرام گرفته بودم. جوری بود که انگار لاروها و سنجاب ها و شب پره ها هم وقتی چیزی عبور میکرد نفسشان را حبس میکردند.

زه کمانم را انداخته بودم. به آهستگی و شل و ول تیری را پرتاب کردم. آن سکوت نزدیک و نزدیک تر میشد.

درختان به نظر می آمد به هم نزدیکتر شدند و شاخه های در هم تنیده آن ها بیشتر در هم قفل شدند، یک قفس زنده که حتی مانع از پرواز و خروج کوچکترین پرنده ها از آن پوشش گیاهی میشود.

شاید این یک ایده خیلی بد بود. شاید لوسین بیش از حد روی توانایی های من حساب کرده بود. شاید هم منتظر فرصتی بود که مرا به سمت سرنوشت شومم هدایت کند.

عضلاتم به خاطر اینکه همچنان بالای آن شاخه نشسته بودم دچار کشیدگی شده بود اما با اینحال تعادلم را حفظ کرده و گوش دادم. و بعد شنیدمش: یه زمزمه، مَث کشیده شدن پارچه ای روی گیاهها و سنگا، صدای ضعیف خس خس کردن سینه از فضای باز اون اطراف میومد.

من تله ها را با دقت پهن کرده بودم، و جوجه را طوری در آن قرار داده بودم که به نظر می آمد که همینطور که در حال گشت و گذار بوده درون شاخه ای افتاده گیر میکند و در حالیکه به دنبال راهی برای نجات خود بوده گردنش می شکند. تا جاییکه میتوانستم تلاش کردم مراقب باشم که بویم روی آن جوجه نیفتد. اما پری ها حس های تیزی داشتند، و با اینکه من رد پایم را پوشانده بودم...

صدای جیغی سریع و ویژمانند و تهی کننده و شرارت بار شنیده شد که باعث شد استخوان ها و عضلات و حتی نفس کشیدنم قفل کند.

فریاد دلخراش و غضبناک دیگری جنگل را شکافت، و تله هایم همانطور که چیزی را درون خود نگه داشته بودند، نالیدند.

از پناهگاهم که روی درخت بود بیرون آمدم تا سوریل را ببینم.

بله! همانطور که از به سمت دره درختان توس پیش میرفتم به این نتیجه رسیدم که لوسین واقعا و حقیقتا میخواهد مرا مرده ببیند!

وقتی وارد حلقه درختان سفید که همچون ستون، بلند و راست قامت بودن - میشدم نمیدانستم چه چیزی انتظار مرا میکشد، ولی قطعا این هیکل لاغر و بلند و پوشیده که ردای تیره پاره پاره ای به تن داشت مورد انتظارم نبود.

پشت خمیده و گوژپشتش روبروی من بود، و من میتوانستم برجستگی های سخت ستون فقراتش را که از روی لباس نازکش معلوم بود ببینم. بازوهای دراز و باریک و پر از زخمش با ناخن های رنگ و رو رفته و شکسته اش به تله چنگ میزد.

بخش انسانی ذاتی و اولیه من زمزمه کرد "فرار کن!" داشت التماس میکرد، بدو بدو و هرگز به عقب نگا نکن!

ولی همچنان تیر را بی قیدانه و شل داخل کمان نگه داشته بودم، آهسته پرسیدم:

"تو یکی از سوریلا هستی؟"

بدنش سفت شد، و بو کشید، یک بار، دوبار.

بعد به آرامی به سمت من برگشت.

پوششی که روی سر بی مویش قرار داشت همچون نسیم شبخ واری در حال تکان خوردن بود.

صورتش انگار از استخوانی خشکیده و کهنه ساخته شده بود، جنس پوستش هم طوری بود که به نظر از مواد دورریختنی و آشغال درست شده، دهانی بی لب و دندان های بسیار طولانی که روی لثه ای سیاه قرار گرفته بود. چاله هایی شکاف مانند که حکم سوراخ دماغش را داشتند، و چشمانش... چشمانش چیزی بیشتر از حفره های گردان سفید شیری رنگ نبودند. سفیدی مرگ، سفیدی بیماری، سفیدی اجساد پاک برگزیده.

یک نگاه دزدکی به گردن زمختش که از بین ردای کهنه تیره اش پیدا بود انداختم و فهمیدم بدن دارای رگ و استخوانش درست به اندازه صورتش بافتی خشکیده و سخت و ترسناک داشت. از تله بیرون آمد، و همانطور که انگشتان بیش از حد درازش را به هم میزد و صدای تلق در می آورد، مشغول بررسی من شد.

گفت:

"انسان."

و صدایش همزمان یکی و چند تا، پیر و جوان، و زیبا و مضحک بود، دل و روده هام به هم پیچید:

"تو این دام شرورانه و هوشمندانه رو برام پهن کردی؟"

دوباره پرسیدم:

"تو یکی از سوریل ها هستی؟"

کلماتم بریده بریده و ناموزون ادا میشد.

"البته که هستم."

تق. تق. تق. انگشتاش به هم میخورد. با هر کلمه یه صدای تق.

"پس این تله برای توئه."

موفق شده بودم. بدو. بدو. بدو!

او همچنان نشسته بود، پاهای عریان و پینه بسته اش درون تله من گیر کرده بود.

"مدت خیلی زیادی میشه که یه انسان زن رو ندیدم. بیا نزدیک تر که بتونم اسیر کندم رو ببینم."

من همچین کاری نکردم.

خنده ترسناک و غضبناکی بیرون داد:

"و کدوم یک از برادران من اسرار منو برای تو فاش کرده؟"

"هیچکدومشون. مادرم داستانی شما رو برام تعریف کرده."

"دروغه. من میتونم از نفسای تو دروغاتو بو بکشم."

دوباره بو کشید. و انگشتانش باز هم با صدای تقی به هم برخورد میکرد. سرش را به سمتی کج کرد، حرکتی خشن و غیرعادی، پوشش تیره اش نیز با این حرکت تکان خورد.

"یه زن انسان از سوریلای چی میخواد؟"

به نرمی پرسیدم:

"تو بهم بگو."

خنده ضعیف دیگری کرد.

"یه تست؟ یه تست احمقانه و بدردنخور، واسه اینکه اگه جرأت کردی منو گیر بندازی پس بدجور به اطلاعات نیاز داری."

چیزی نگفتم، و او با دهان بدون لبش لبخند زد، دندان های خاکستریش به طرز ترسناکی بزرگ بودند:

"سوالاتو ازم بپرس ادمیزاد و بعد ازادم کن."

به سختی آب دهانم را قورت دادم:

"واقعاً...واقعاً هیچ راهی نیست که برگردم خونه؟"

"نه مگه اینکه دوس داشته باشی کشته بشی، همراه خونوادت. باید همین جا بمونی."

هر ذره ای از امیدی که به آن چسبیده بودم یا هر خوش بینی احمقانه ای که داشتم خشکید و از بین رفت. این کار چیزی را تغییر نداد. به هر حال قبل از دعوایی که آن روز صبح با تملین داشتم چنین فکری به سرم خطور نکرده بود. شاید فقط بخاطر لجبازی به اینجا آمده بودم. خب پس وقتی اینجا آمده و با مرگ حتمی روبرو بودم پس باید چیزی هم یاد میگرفتم:

"درباره تملین چی میدونی؟"

"واضح تر، ادمیزاد. واضح تر حرف بزن. من درباره لرد اعظم کورت بهار خیلی چیزا میدونم."

زمین زیر پایم تبدیل به سراشیبه شد:

"تملین... تملین یه لرد اعظمه؟"

تق. تق. تق:

"تو نمیدونستی. جالبه."

نه فقط یه لرد پیش پا افتاده یه ملک اربابی نیس... بلکه یه لرد اعظم یکی از هفت قلمروئه. یه لرد عالی رتبه پریتیان.

"و همینطور نمیدونستی که این کورت بهاره، انسان کوچولو؟"

"نه نه اینو میدونستم."

سوریل روی زمین نشسته بود.

"بهار، تابستون، پاییز، زمستون، سپیده دم، روز، و شب."

داشت متفکرانه باخودش اینارو میگفت، انگار نه انگار که من اصلا جواب داده بودم:

"هفت کورت پریتیان، هرکدوم توسط یه لرد عالی رتبه اداره میشه، هرکدومم شدیداً طبق راه و روش خودشون. اونا صرفاً قدرتمند نیستن، اونا خود قدرتن."

واسه همین بود که تملین با باگ روبرو شده و زنده مونده بود. لرد اعظم.

ترسم را فعلاً کنار گذاشتم:

"توی کورت بهار همه یه ماسک به صورتشون چسبیده، باینحال تو اینجوری نیستی."

با احتیاط گفتم:

"تو جزو کورت بهار نیستی؟"

"من جزو هیچ کورتی نیستم. من سنم از همه لردهای عالی رتبه، از پریتیان، و از تارو پود این دنیا بیشتره."

بدون شک لوسین بیش از اندازه روی توانایی های من حساب کرده بود:

"و ما باید درباره این بیماری چیکار کنیم که داره تو پریتیان پخش میشه، و جادوها رو میدزده و تغییرشون میده؟ از کجا اومده؟"

سوریل گفت:

"با لرد اعظم بمون ادمیزاد، همه کاری که میتونی بکنی همینه. اینجوری در امانی. دخالت نکن، و از امروز به بعد دنبال جواب نرو وگرنه توسط سایه ای که پریتیانو احاطه کرده بلعیده میشی. اون از تو دربرابرش محافظت میکنه. پس نزدیک اون بمون و همه چی درست میشه."

اون دقیقا یه جواب نبود. تکرار کردم:

"بیماری از کجا اومده؟"

چشمان شیری رنگش باریک شدند:

"لرد اعظم نمیدونه که تو امروز اینجا اومدی، میدونه؟ اون نمیدونه که انسان زنش اومده و برای یه سوریل تله گذاشته چون اون نمیتونه جوابایی که این دختر میخوادو بهش بده. ولی خیلی دیره ادمیزاد، برای لرد اعظم، برای تو و شاید برای سرزمینتم..."

با وجود چیزهایی که گفت، با وجود سفارشش که دیگر سوال نپرسم و با تملین بمانم، چیزی که در ذهنم اگو میشد، انسان زنش بود که گفته بود. که باعث میشد دندان هایم را محکم روی هم فشار دهم.

ولی سوریل ادامه داد:

"اون طرف دریای غربی خشن، یه سرزمین پریای دیگه وجود داره به نام هایبرن، که توسط یه پادشاه قدرتمند و شرور اداره میشه. بله یه پادشاه."

او این جمله اخر را وقتی یک ابرویم را بالا برده بودم گفت.

"نه یه لرد اعظم. و قلمروی اون به کورت تقسیم نشده. و طبق قوانین خودش اونجا رو اداره میکنه. انسانا دیگه توی اون سرزمین وجود ندارن، هرچند تاج و تختش از استخونای اونادرست شده."

اون جزیره بزرگی که روی نقشه دیده بودم، همونی که بعد از پیمان نامه هیچ سرزمینی رو به انسانا واگذار نکرده بودن. و یه تاج و تخت از استخون. پنیری که خورده بودم توی معدم تبدیل به یه سرب سنگین شده بود.

"الان یه مدتی که پادشاه هایبرن به خاطر پیمان نامه ای که اون پریای فرمانروا خیلی وقت پیش با شما انسانا بستن، ناراحته. اون از این ناراحته که مجبور شده بود امضاش کنه و بذاره برده های فانیش برن و محدود بشه به اون جزیره سبز مرطوبش تو اون گوشه دنیا. و واسه همین صد سال پیش اون مورد اعتماد ترین و وفادارترین فرمانده ها، مرگبارترین جنگجوها و باقی مونده ارتش باستانی ای که یه بار به این قاره فرستاده بودشون که یه همچین جنگ بی رحمانه ای رو علیه شما انسانا راه بندازه، رو فرستاد، همشونم به اندازه

خودش حریص و فاسد بودن. و به مدت ۵۰ سال اونا به عنوان جاسوس،
درباری، و معشوقه هایی توی کورت ها و امپراطوریا و سرزمین های مختلف
پریای فرمانروا نفوذ کردن، و وقتی به اندازه کافی اطلاعات جمع کردن، اونا
نقشه شو عملی کرد. اما تقریبا ۵ دهه پیش یکی از فرمانده هاش ازش
سرپیچی کرد. کلاه بردار. و...

سوریل صاف نشست.

"ما تنها نیستیم."

کمانم را عقب کشیدم ولی آن را به سمت زمین نگه داشته و در حال بررسی
درختان بودم. ولی تا آن موقع همه چیز در حضور سوریل ساکت بود.

چشمان مرگبارش گشاده شده بودند، گفت:

"ادمیزاد، تو باید منو ازاد کنی و فرار کنی. برو به سمت عمارت لرد اعظم. و
چیزی که بهت گفتمو یادت نره، پیش لرد بمون و زنده بمون تا درست شدن
همه چیزو ببینی."

"اون چیه؟"

اگه میدونستم چی داره میاد، شانس بهتری داشتم که..

"پری های ناگا، که از سایه و نفرت و پوسیدگی تشکیل شدن. اونا فریاد منو
شنیدن، و بوی تو رو حس کردن. منو ازاد کن ادمیزاد. اونا اگه منو اینجا
بگیرن میندازنم تو قفس. ازادم کن و برو سمت لرد."

شت. شت. پریدم سمت تله، کمانمو انداختم یه طرف و چاقومو دستم گرفتم.
ولی چهار هیبت سایه مانند به داخل درختای غان خزیدن، و درست به اندازه
یه شب بی ستاره تاریک، تیره و سیاه بودن.